

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228938

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان حکیم

مصنفه جناب سبط القاب ابرار پشاد صاحب متخلص بحکم موم و مغفور راجه بنسی

خدمات حضور می شاگرد جناب مهابه گرامی پشاد صاحب بنسی ابره باد متخلص

بر باقی کالیتمه سینه دوسره الم قبا و اجلا لامیر اعظم در لاله کافت حیدر ابدکن

حسب فرمایش

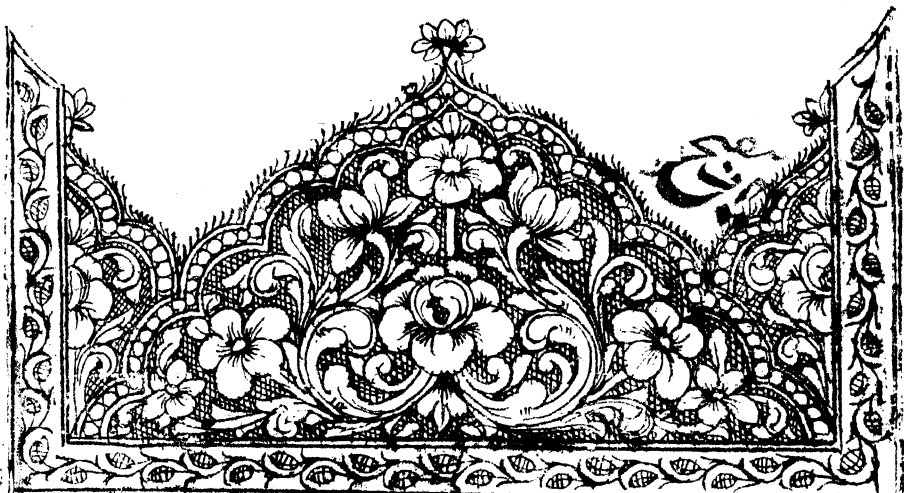
جناب الاخطاب بنسی راجه بهادر مدوح الشان

ماه فروری ۱۳۰۹

در مطبع نظم اخبار موسسه لکھنؤ پریس واقع محله زولبسته شهر لکھنؤ

بر اتمام منشی دوار کار پشاد آفاق مالک اخبار و مطبع مذکور بار اول

حلیه طبع پوشیده منظور نگاه شائقان شعر و سخن گردید



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در وصف آینه

بی‌نیم اندران ناهلوه که جانانه خود را
 بر دی سن مبدای شمع در شمع خود را
 بدست آرزو دارم از آن پیاخته خود را
 مکن در ارسته بر گزای پری دیوانه خود را
 شکستم بر شپو از دست خود پیاخته خود را
 اشارت کن قبله گم گسسته آینه خود را
 ز سوز دل کشم گر نعره مستانه خود را

مصفا صورت آینه دارم خانه خود را
 زرد و صاف کرده آنچه در ای همنی کجشا
 مگر از لطف بریزد بر عی ساقی نهوش
 سرت گردم کن پابند در زنجیر زلف خود
 چنان هست عشقش شدم که در طایفه عشق
 بناید تیغ و نی خنجر ز کبشتنم ای جان
 ز بند خنجر آسمان گرد زمین از پست شور

بروای شمع از ششم که در شام وصال او

منور دارم از یاد در خوش کاشانه خود را

عنایت کن به حکمت خدمت فعلین برداری
مه من کار فرما شوکت شامانه خود را

دقت آمرزش بر سر اعمال حیویا
باقیمان آمدی محروم ماندم از وصال
سیکنی صد لطف بر من از چه وانی واکرم
ای مسیحا جو بر جو تو از صدر گذشت
نیست دیگر آرزو جز آنکه وقت جان کنی
از میان برداری غافل جابجی و خوشی

چون تو میدانی همه زشت مرا خوب را
طالع سعادت با هم نخبت منکوب را
با وجود آنکه دانی زشت را سلوب را
چند سازی متحمان این صبر لوب را
بر سرم آرد کسی یارد آل شوب را
تا به بینی بر ملا آن یار محبوب را

یک قلم صد پاره کردی قلب حکم خویش را
چاک کردی مهربان من نه مکتوب مرا

جایک سادلا اینجا تو چشم خود نما بکشا
زهی بیداری ختم که شام وصل یار من
شیمیم زلف آن گلورسان اندر شام
میل تیغ ابرویم مسیحا کنی با جان

ز خود زخت بقای خویش در کج فنا بکشا
چو گیرم تنگ فراید مرا بسد قبا بکشا
گره از کارم ای مشاطه باد صبا بکشا
حیات جاودانی بخش لعل جان فرزا بکشا

براه تو ز خود رفتم و گم کردیم راه خود
دل ما را بر صیاد گریه داشت گنجی خوی
به بالا اوج گیر شو پستی نفس نشین
جزاک الله نمودی قتل هم انکار میدار

کجای خضر بر سر شوری بر روی ما کجاست
براهم زلف خود بر بند و بند از بند ما کجاست
نومرد راهی تا توانی دست ما کجاست
گواه قتل من ننگ خنای دست ما کجاست

اگر ای حکم میخوای تکلم یک نفس باوی
ز لایعنی زبان برین در حکمت ما کجاست

من آنستم که با گل و گنم گیر کت ما مانا
ز ابرویشی بر جان عاشق تیغ بر جوی
بگو مشاطه راهسته در زلفت کشته نشانه
چبست جوی آن مودوم شد خود با جان
دو عالمی است کت گنم از اگر ای گفت
پیشانی حال خود چگونه نیست چو جوی
ز ابرویشی زمرگان میکشد رخبر
نه پوشیدند گل و بیان قیای رنگ و گنا

نیم مجنون که باشم جاده چای بیابانها
ز قمرگان میزنی بر سینه مخرج پیکانها
اگر قمار زنده مویا نند در سر موی تو جانها
و عاشق و هنر مشکال نه آیت ما مانا
دو بالا کن غریز من بنویزم است از زبانتا
چو من نبود پریشان گشته زلف پریشانها
ز بر قتل من می دیدان قاتل ما مانا
ز قتل طبل است این قطره باغی بیابانها

نماحیم جدا از من تشار پای تو سازم

کنی گر حکم ای قاتل منم محکوم منبرماننا

مردمی کرد چشم آهورا
 شانه آهسته کن تو گیسورا
 خارش دید چون رخ اورا
 دخل در کعبه گشت هندورا
 دانه خال و دام گیسورا
 بان نگه دارمے برد اورا
 ند حمد باز نکست بورا
 سر مو نیست نسبتش مورا

چشمت آنوقت سحر جادورا
 دام دل به شمار هر مورا
 گل بان رنگ بو کمی تازید
 خال شد زیر ابروش پیدا
 ملاز دل مرو که گسترده است
 صبر دارم مگر فراق ای دل
 به دماغ از نزاکت آن گلو
 مو مگر گفته اند هیچ بدان

غمزه کافی ست بهر کشتن حکم
 مکش اسے یار تیغ ابرورا

عشق تیان است گوارا مرا
 خوش نبود عجب بسیار مرا
 هست سرو کار ز خار مرا
 دل همه خون گشت نکار مرا

شیخ مده پند خدارا مرا
 گیسو مشکین تو بو کرده ام
 ماتم سو و است به عشق تبه
 دست نگارین تو من دیده ام

هست بحکم ملک حسن و عشق

رتبه اسکندر و دارا مرا

چو برده چرخ پست پیستی ما
لیکیم هستیم با عشق ضعیف
هر که در خواست دل یار و او
سنت عاشقی است عشق بنا
آنکه در حال خود بود جدا
دست لشکرت ز چو شاه لطف

ز و بلند است او چو پستی ما
آه باشد عصای دستی ما
نگ کرد این فرخ دستی ما
نمود کفریت پرستی ما
کی برد شیخ ذوق دستی ما
آخرین برد از دستی ما

حکم گشتیم عاشق و همش
نیستی بوده است هستی ما

بزرگ چشم می یافت و مشت بر آید
بناز و غم ز پیر امیکند چشم تو جاودا
مرا محبت ناپایل شر از پیرانی
سکود و غم را می نال مرده کنی آنرا
از راهم فتنه سازیم باقی تا ابد باشیم

نیم اعمی که آن نسبت نامیم دیده اورا
رسیدن چشم جادوی قومی آموزد آهورا
پیشانی دیده ام تارخ خوب کیسورا
سرت گردم جو فرمای تا از این کار بر دورا
ز علت برشته نمودیم بیچو سیم قباورا

بکن گلگشت و گلشن تو ای روزی روزی

نهال ز سایه خود ساز شمشاد لب را

نخواهد هیچ رنگی با هزاران آرزو لیکن
درین گلزار ای گل حکم میخواند تو نو را

ای بنخود بینی پریشان تا کجا
روز خشر آمدند فرد ای تو
ای وفا دشمن جفا تا به کی
جمع دلها را نمودی تا ز بار
سرو افتاده به پایت سایه و
صد نهرازان داغ هجران اوده
یک نظر مرا سو بیار چشم
دیگر ای ماری بر خود پیچ

صورت آئینه حیران تا کجا
تا کجا این عهد و پیمان تا کجا
بیوفائی باز یاران تا کجا
ظلمت ای زلف پریشان تا کجا
سکشی سرو خرامان تا کجا
سینه ام سازی گلستان تا کجا
ای سیخا فکر درمان تا کجا
بمیری باز زلف پیمان تا کجا

حکم فرماتا به بوسم پاهای تو
سردارم در گریبان تا کجا

بوسه ای بی زبان اوی مرا
از زبان خود نشان اوی مرا

گنج پنهان اعیان اوی مرا
بر عدم حکم روان اوی مرا

داده برستان خویش جا
حقت و ندان تو آمد بدست
ملک دل تاراج کردی از آن
تا ملا کردی بسکه و شمر سر

ده چه بالاتر مکان دادی مرا
طرف گنج شایگان دادی مرا
صد غم و هم ارمان دادی مرا
جنس احسان گران دادی مرا

کشتی و از حکم ای عیسی خصال
باز عمر جاودان دادی مرا

عشق زلف کافی شد باعث سودا
صدقیامت شد ز دل از دست بالایی ما
در کفنا شوی بخت دادیم دل می ای
ساقیا از لطف استیم صد فی شرمیم
ماهی اندر غم شمع رخس پیرانه و آ
مانمیداریم کار از نه سپهر و پشت خلد
آنچنان بس که عشق کسی گویدیه ایم
لذت کیف می بارانده فی زرد سدا
پروغ روی کسی سرگشته خاک آمد بیاو

شد و بان جان با آخر دل شیرای ما
بسکه با لاشد بیاد و قاتمش غوغای ما
نی بدست استمال فی مرد دل جان ما
سوی زن پر دم می عشقت درینای ما
سوقتیم از جان دل و انشد پر ای ما
کوی جانان است دریم سکون ما و ای ما
سز جای بست غلطان بجای پای ما
لطف دیگر هست در بجز همه صعبای ما
گو غلظانت بر قطره دریای ما

کارم تمام گشت چه پُرسی کارِ ما
 ای ترک ستمسوار بیا بر مزارِ ما
 بگذشت عمر ما همه در محبتِ جویِ ما
 اصلا ز منع شیخ نه ترسیم می خویم
 این خون عاشقان کت پامال کرده است
 در شام سحر و روز فراق تو ای نگارِ ما

جزیاد تو دگر بنود کار و بارِ ما
 آیا بود که پاسی بیوسد غبارِ ما
 مادر دیار و کرد و نمان در کنارِ ما
 لطف دگر شدست که ساقی شکتِ ما
 رنگ حنا کجاست بیایه نگارِ ما
 جز اشک آه نیست کسی عکسارِ ما

هستم حکمست به اشتیاق او
 تا چشمم فرو نشود این خارِ ما

ای رشک سبزه آینه کجاست
 کردم قیاس منستی خود نقش آینه
 سوز دل قیف بنوشم با در شراب
 روشن گر آینه ز رخ شد چه حیرت
 بر بروانش بوسه دم در اطاق عیش
 مدبوش کرد باد صبایم ز بومی گل
 آباد کرد خانه عشق و مرا خراب

بیتاب تا فرو نماند آفتاب را
 خیمه زوم بیا و چو دیدم جباب را
 این لطف دیگر است شراب کباب را
 هست اقتباس نور خور با بیتاب را
 بگذراشتم به طاق ز محض حساب را
 کوشنمی کرم که فتانند گلاب را
 یلاب چه سازم این خانه خراب را

بکشای چشم لطف به ست نگاه باز	باید شب بفتح خمار شراب را
قائل کنش برابر و خود و همه لطف کن	سر حاضرست حکم کن اضطراب را
ای ماه بر فلک ز رخ خود نقاب را هر قطره سرشک بدریا بر آب است نوشتم رنگ باده شوم زنده مدام بیدار دل که چشم برایش کشوده است شد جاوه گریه گلچمن ز چمن زرشک سازد گزبه خاک من آن شه سوار گ بیتا جیم میرس بجران شعله رو انسان که هست اشرف مخلوق کائنات	دماغ و گریه بجگر ما هتاب را با چشم زار است چه لب سحاب را یا بجم ز دوست ساقی اگر زهر ناب را هر گشایانه روز بد است خواب را گل خار خارش عرق آمد کلاب را بر خیزم وز شوق به یوسم کباب را آموختست برق ز من اضطراب را اگر عشق نیست هست بر آرزو اب را
هر لحظه میشود بره عشق او به باد	ای حکم چون کنم دل خانه خراب را
کسی که از عدم اندر وجود هشت مرا دل من است بستن کجا روم بخدا	نخست ز آب گل عشق خود شربت مرا بر من است همین کعبه و کفشت مرا

ز اوج طالع خود تا بجوی و چو سوس
ز دو وزنگ و تی شق رو و او زلم
به برگ و بار تر و تازه ابر گشتم
نشان جبه پی بی نشانست قیضا

دگر گم نبود طالع بهشت مرا
یکی شدست چو آئینه خوب نشنا
نمال کرد درین نزرعه که گشت مرا
سجود در ازل اندر سرم نوشت مرا

بزریر پای بهمان باشم این مرادست
به حکم او که نامند سنگ و نشت مرا

تا در یار دلا که گزری نیست ترا
باغبان بند کند گو در گلشن به جنون
تا بگوشش سر رسیدی گزشتی لفلک
روز خوش آید و از شامت بخت سبهم
مثل آن مو کمر و سید بنخندان کسی
مگر گزشت که در شوق قدم چنان خاک
عین جبرست پیش تو چو گسالی گل
تو در شرط و فاکرت چو سحر افسوس
کی بود آنکه رسد خضر و شود باوی من

به زین باش که مطلب کی نیست ترا
ای بیابان به تو شادم که در نی ست ترا
آه ای ناله که امشب اثری نیست ترا
چه گویم شب بجز آن سحری نیست ترا
کمری نیست ترا و اثری نیست ترا
بر بهت هستم و بر من گزری نیست ترا
چشم و اوارم و آمد نظری نیست ترا
من جان رفتم و ای جان خبری نیست ترا
تکلم کم ره شده راهبری نیست ترا

بنگر تو از احصافت بی شمار را
 ای باد و ستگیر من خاکسار را
 آئینه ساختیم دل پرغبار را
 بر چشم باز زلف دو ماحلقه بر زد دست
 جایفت گرفت بر زمش عجب جان
 گشت این لقمین که شعایر خنی اگر میسر است
 بی وینیت افعی زلفش بر رخ مگر
 از کاسه جاب فزون نیست بکس حق

یک نقطه بر فرود زده صد هزار را
 تا بوسه دهم بر کابین رخسار را
 تا صاف بنگریم در آن روی یار را
 در دام کرده آه و مردم شکار را
 هست از ازل امن گل جامی غار را
 دیدیم در چین چو درخت چنار را
 بگنج حسن خویش نشاندست بار را
 پیوده ایم ز سبک مستعار را

از خون عاشقان ز همیشه بهار نیست
 دانیم حکم باغ جهان کوی یار را

آسمان باشد زمین بوسه آستان فیض را
 بود مصحف و می هم طغرای و ابروی آستان
 بود اعجاز مسی در کلامش لا کلام
 عالمی و فیضیایی شد سخن در جان ازو

پایه اعلی بود عالی مکان فیض را
 می زد و تفسیر اگر گویم بیان فیض را
 ز بردار گویم دم عیسی زبان فیض را
 چشمه حیوان توان گفتن زبان فیض را

شاه خاور قضایه جوار دست انجم دانه چین

رتبه دیگر بود ای حکم خوان فیض را

روایت بای معجزه عربی

سایه لطف کین جام شراب
یک جهانست ز اشکم بر آب
آه معموره دل ویرانست
میکند شمس و قمر دعوی صن
دید چون تاب رخ گلگونش
صاف نبوشت که مطلب طلب
دولت حسن تربیلت ذکات
روی او هست کتابی گردش

در بهای تو دلم هست کیاب
بمچو چشمم نگفد گریه سحاب
کارم افتاد به یک خانه خراب
از رخ خویش تو بردار نقاب
گشت گل ز آتش تشویش گلاب
نامه ام را چو رسم کرد جواب
بوسه ده کین این کار صواب
خط مشکینست مگر شرح کتاب

شکر لطفش نتوانم گفتن
حکم را مشفق من کرد خطاب

دیدن دمی ای گل شده خنای عیند
ز آتش گل سوخت خود را برین فای عیند

از رنگ گل مینور نخری پای عیند لیب
برتر از پروانه باشد باجرای عیند لیب

بوستان دهر از ان آمده بیعانه اش
باغ باغ سست غزل خوانست را و صفا گل
هست شایع غنچه و گل مسکن جا و ای او

گلشن کون مکان باشد بهای عیب
نیست بی معنی در گلشن نوای عیب
نیست غیر از بوی گل بر کن نوای عیب

داده ام جان در تران گل تو نبوده عجب
خیزد ارای حکم از حاکم صدای عیب

رویت های فوقانی

من به کار خود او بیه کار من است
آنکه او را به دو جهان خست
سو ختم خاک گشتم و بر باد
یا بگش یا سرم بر از سوز
مشت خاکم که هست بایه عمر
تا تو انم به عشق مو که
تظری گون ز چشم و حدت بین
باغ باغ غم عشقت گل رسد

کار و بارم بدست یار من است
دیدم آستر که در کنار من است
چرخ دو دلیست که غبار من است
سو ختم بچو شمع کار من است
بره ترک شهسوار من است
موی سرم چنفت بل من است
نگر اغیار نیسند یار من است
دل پر دماغ لاله زار من است

<p>علم آباد خود دیار من است</p>	<p>بی تشانم چه جستجویی من</p>
<p>از تو حکم است حاکم بر تو یار محکوم من تو کار من است</p>	
<p>کی شود دنیا به نگین کوی پیر اودیده است کوه نور از بالای تو بالا دیده است سخت حیرانم که بسمل سحر اودیده است میکند کفر ابرویش میخاودیده است</p>	<p>ودیده تاجق بین نباشد دیده ناودیده است اوستی با بگلج دست بر بالاست آن نیست گزشتاق شکل قاتل خود این جنین سهل افتاد دست مرگ زندگی عشاق را</p>
<p>صدیت لاله رخ پیش نظر دارد دم ام این نباشد داع حیرای حکم دل راودیده است</p>	
<p>از حسرم امشب ال غیار کباب است افکنده بروی زمین گو که نقاب است خطا گرد رخ خوب تو تفسیر کتاب است دلجویی بیاردمی عین صواب است در بحر جهان هستی من مثل جباب است ای غافل گمراه ترا دیده بخواب است</p>	<p>ساقی بپریم هست و بگفت جام شراب است از غیرت او مهرنمان زیر سحاب است ابروی تو گر سطلح دیوان بلالی است جان پریم ای یار خدار انظری کن تا من نفسی راست کنم موج ابل بود بیدار دلان بر سر منتر ل برسیدند</p>

مشاق دهاج کمرش بوده ام ای حکم
معدوم لقب دارم و گمناام خطاب است

فروغ مهر انور هر سحر از روی جانان است
صنوبر را گویم پای آن سر و خرامان است
قریب فدا ده که زندگی ما خدا حافظ
کشتی خنجر زمرگان ز زنی شمشیر از ابرو
کجا چشمی که زود عوای هم چشمی کند گرس
شده سلاک گهر اشک در یاد دندانش

سواد شام شوم عاشقان لبت است
نه آن موی میانیست و نه آن دستی چو بر جات
اگر بار سینه لبت است لعاش آخو نیست
بقتل عاشقان قاتل اهل این ساز و سامان است
نه آن دیده نه آن مرونم آن شکر می از گان
گر این چشم زار با صد حرف یا بر نیاست

به بجز آن پری رودم زخم ای حکم نتوانم
بضغتم نشش پای مور هم ملک سلیمان است

آن ترک بصد و کرمین است
من بیایم بای دل نشین است
گفتم که چو شمع سوختم و ای
و عشق تبان گزتم از دین
باشد که کس و هر کس نو

من صید شوم که وقت این است
انوس که در دم او قرین است
گفتا تا شش که کلمات این است
دلی در دست منان همین است
قد تو بلست و برترین است

<p>میرمتمت گرا بچنین ست فردای قیامت همین ست از خننه دل که دور بین ست خست که شنیده ام همین ست خوش نیست مکان که بی مکین ست</p>	<p>پیش باغیسه لطف کردی هر روز که وعده ات بفردا ست پیش نظر ست سیر آفاق جایافته ام به کوی دلدا دل نیست که عشق نیست درو</p>
<p>نامش کردیم کنده در دل ای حکم چه نام و چه نگین ست</p>	
<p>در غیبتی هستی او چون چرانیست ابروی بت خویش مگر قبله نامیست آن زلف گره گیر اگر دام بلانیست زین پیش مکن سر کشی ای سردرستیست آن گمیت که از دست تو زنجیر پانیست اگر حبس یا بجز رانت دشفانیست</p>	<p>سیر زمین یار کم از راز خدا نیست عاشق چو شدی سجد سوگند بر او نیست در بند فناوند چرا طائر دلسا کی باشی از آن سرور و انم تو سرافراز وابسته مگر کار تو ای سرور و وارث بجای شدت آنکه ز خال رخ دلدا</p>
<p>کردن بته خنبر تسلیم نهاد ست چون حکم که پند شاه شهت شد ست</p>	

گل است روی نکویت خط تو بر جان است
 همین آینه پیش رخ تو حیران است
 چه حال من شده یارب ز عشق گلو بیان
 بیکه اشده تسخیر عالم بک دست
 بتج ابرو خود دوسمه میکشد قاتل
 سرم گرفته سبکدوش کردی ای ظالم

ببار روی جانان فوجش از گلستان است
 سیه دل است اگر ما بتاب تابان است
 بدست خلد بقیه آفتاب دامن است
 بدست یار مگر خاتم سلیمان است
 برای قتل کسی مستعد سلیمان است
 بحد لعد عیونم که این چه جهان است

مطیع حکمم در چون شود خداوند
 که حکم بنده محکوم چون تو سلطان است

که گوید جور بر چرخ برین است
 چو ذره بیناید مهر بر حسن است
 بر رضوان کو تو ای رشک طلبان
 بدام زلف صید عاشقان کن
 مرشد نام عشقت کنده درل
 من رفتن نه خود در جست جوی

نگر سوی نگار من همین است
 رخس تا پر تو افکن بر زمین است
 بهمان غیرت حسد برین است
 بیاصیاد این این کین است
 بنام ایزد چه نام و چه نگین است
 نمیدانم که او با من قرین است

تماشای دو عالم میکنم حکم

سین ناسور چشم دور بین است

زین رو فروغ خانه من شکاف در است
 و چشم من باید تو چون چشم اختر است
 گو طفل اشک مدمک دیده ای بر است
 تا خاک پاک پای تو چون تاج بر سر است
 پابند هست سرو سهی گو که همسر است
 اختر سپند گشته و خورشید همسر است

امشب یاد من رخ آن ماه انور است
 از من به پوش چشم و بین ماه من بین
 بی بی دمی جدا ز کنار من نمی شود
 بر ملک عشق تا جوری میکنی بی ما
 ای باغبان رخ و چو چمن چه نسبت است
 از رشک خال عارض خشان ماه

آئینه دار آئینه رو سب شدت حکم
 زین رو خطاب یافته شاه سکندر است

از خنده اش نه برق در خشان ابر است
 آمدند از عرش برین مان برابر است
 ز گس کجا ز دیده جانان برابر است
 حب الوطن ملک سلیمان برابر است
 حقا که رو تیز گلستان برابر است
 جنت کجا ز کوچ جانان برابر است

با چشم ما بر گیر نه نیشان برابر است
 گفتم رخ جلیب قرآن برابر است
 فی آن مژه چشمک فی مروک است
 از ضعف هست مسکن بالقرن مای
 زلف تو هست سنبل چشم تو ز گس است
 دارم نه آرزوی بهشت برین گس

از خوان لطف تاوخ من فروغ یافت | این قرص آفتاب کینان برابرت

آمد خیال آن مُردندان به گریه ام
ای حکم اشکم از دُر و ندان برابرت

جان دگر در تن ما آمد و رفت	عیسے ما به ادا آمد و رفت
شہسوارم چو صبا آمد و رفت	بر سر خاک من از راه کرم
خبرم نیست کجا آمد و رفت	گفتگو هست که یار آمل بود
مگر آن مهر تھا آمد و رفت	شب که چون صبح بتا بید و
سرو را هست کجا آمد و رفت	ہمسر سرو خزانم نیست
ہستیم بہر رفت آمد و رفت	کیدم از بحر بقا شکل جناب
مید ہم یاد ترا آمد و رفت	کہ یک گفت خزان آن شیوخ
شد تا شا کہ قضا آمد و رفت	او قضا را دم حشر آمد

ہر کس از نیست بہستی نفسے
نیست آگاہ چرا آمد و رفت

رویف وال مہملہ

به وصف آن گل عارض کرم نیانی چند
 بیا به پله بیم ای گل نشین زمانی چند
 سگان کوچ یارند میهمانے چند
 منم بگلشن گیتی به فصل گل خندان
 مکن به گریه من خنده ای فلک بد
 و طرا طاق بود سینه سخن منتظر چشم
 باین شباب کجا میری می ای گل
 با صیقل کوش شانه در چشم گیسو
 بین که دافع بدل ارم و بسیر سودا

مرا دهنند چو سوسن اگر زبانه چند
 چو لب بلبلان به تو گویم داستانه چند
 بجا تر از رسد دارم استخوانے چند
 چرا چو پیکل نالان کرم فغانے چند
 به سوز آه بسوزانم آسمانے چند
 بیا و سیر کن ای جانین مکنے چند
 هوای وصل تو دارم نشین مانے چند
 که موبوست گرفتار زلف جانے چند
 به عشق نامورم منچ این نشانه چند

جد از جان شده را شدیاق وصل ای حکم
 به نفع چند چهره امیکشی زیانے چند

رفتت زجان بسبل ماندست پرچی چند
 از بار غم دور تو نم گشته چو مونه
 چشمه که مرا بود براه تو کشادم
 گشتم همه تن خاک براه تو فداوم

گل ابرسان باد صبا زو خبری چند
 بردند ز من تاب تو ان هو کمری چند
 چشمی ست که از لطف نمائی نظری چند
 باشد که در هر ره بنجائی گذرے چند

سوز بدی چسب و طپد مهر در شان
ذکر در دندان تو دی شد چو به محفل

از شعله آبی چو برام شرمی چند
از اشک بیارید و چشم گهری چند

ای حکم بے قافله گم شد بره عشق
همشمار که هستند درین ره خطری چند

چو بی نقاب عیان وی شمع ما میشد
صبا بگوش تو میکرد صبح غمازی
سوار شده جلوریزگر تو سیگشتی
کرای صنم خم خراب ابروت میدید
یقین کج دست رسیدی دامن آن گل
بدان سینه اندکی اینجا و جوربتان

بزم شمع ز حسرت چراغ پامیشد
شنیده ایم در آن گفتگوی مامیشد
پیاده مبره گلگون تو صبا میشد
به سجده پیر فلک نیز جبهه سامیشد
بجای مهر و وفا کاشکے جفا میشد
درین فریق یک آرزو صاحب فایمیشد

بحک عشق بصیرت بان مرا بخدا
بجای مهر و وفا کاشکے جفا میشد

کندم بند عیسی اچو در گفتاری آید
ز رشک قامت او با بگل شمشاد می ماند
تا برو می کشد تیغ دوزخ ترکان میزند خنجر

زیوسف باج میکرد چو در بازار می آید
خرامان حرمین باغ آن مهر و خوش رفتاری آید
بصد سامان ابی قتل من آن رومی آید

شود خاموش سوسن در سخن گون زبان داد
 با استقبال نازش میرد هوش و خرد از تر
 چو بزه نخت سبزی گو شوم با پامال او
 طلوع صبح در اختر شمار می شود هر
 بر ای حکم ساقی شو که روز وصل آمد

باند از واد آن گل چو در گفتمی آید
 ز راه دلفری با چو آن عیاری آید
 خوشا گلر و گلگشت گل گلزار می آید
 نیاں خا چون ز بجز زلف یار می آید
 منم مست از نگاهش و منم شکر آید

جلوه آراقتد لب بر می شود
 بان نگردد او میند از آن طنسه
 حجت بوسه کن ای غنچه لب
 گریه ام در یاد و ندانست زن
 میکند و سمه برابر و قاطم
 چون رخسار نگین نباشد گل باغ
 جلوه گر میکرد آن خورشید رو
 بهر فصد مردمان چشم من
 گر فلک بر سر نباشد گو مباحث
 بهر ثبات جگر سوزی من

بیش مشه حشر دیگری شود
 طفل اشک ای چشم اتری شود
 از مخفی هست انهر می شود
 اشک من بهسک گو بر می شود
 شکر حق دو شتم سبکتری شود
 کی از و هم چشم عبسری شود
 خانه من شک و غم ورمی شود
 نوک ثرگان تو نشتری شود
 آسمان آه بر سر می شود
 سینه پر داغ محضری شود

حکم تا آئینه داری میکند
طلح او چون سکت در می شود

بهار آمد بهار آمد گلشن این نداد آمد
بعین عشرت و شادی که گل ترین آید
سینه ست آمد ز گس نره و آورده از حرت
تنمائی که بود از عمر آن امروز حاصل شد
مجان شاد زین شادی جهانی خورم از حیت

ز شادی گل بخورد بالید لیلی غمش نو آید
بلی نظاره ز گس دیده از تنه پا آمد
بچشم آنکه آن گل و کجا آمد کجا آمد
طرب سازان مبارک باد جشن نوا آمد
صدای تنهیت در گوش من بجای آید

به حکم حق شدم نو شاه و باشم تا ابد شاول
عوس دولت اقبال بر رخسار نو آید

دیدم به خرابات چو دوشم گز افتاد
تیر نظر یار بدل کار گز افتاد
در دیده که پروردش آن طفل سر شکم
عشاق میان تو براه عدم آباد
غم نیست اگر خاک شدم در ره شوق
در گریه بیاد در دندان از چشم

از بوش کی رفت و یکی بر در افتاد
دل خن شد و خون شکست از چشم بر افتاد
وار از زنهان کرده منی بد گز افتاد
خود کم شده بودند اصل امیر افتاد
سبازم که برابر سر خاکم گز افتاد
هر اشک افتاد بدامن گز افتاد

تعبیر شد آید نظیر حال لب او	در خواب چو دیدم که گس شکرافتاد
یارای پریدن نه مرا بال طپیدن	منع دلم افسوس کن بی بالی بر افتاد
در خاستم از لعل لبش بوسه بختید	لطفه دگری شده شکر درش شکر افتاد

پایند بگردید زلفت تو دل از خود
حکم تو درین قید بلا سبب افتاد

سر به پای تو فدا باید کرد	فرض عشق است او باید کرد
هست تا سر به بلا باید ساخت	خدمت زلف رسا باید کرد
صد جفا گر شود از یار شود	تا بقا هست وفا باید کرد
چشم از تنگی عالم ای جان	در دل تنگ تو جا باید کرد
گر تمشای بقا میداری	خویش ما وقف فنا باید کرد
در ره عشق بتان هر چه برسد	داده تن شکر خدا باید کرد

گفته ام شک ختن زلفت را
شد خطا حکم سزا باید کرد

گل گریه سینه روست ولی رونمی شود	بالا شود صنوبر از او نمی شود
کی ماه ساده لوح ز رویت برد فروغ	جسیم بلال گر خمد ابرو نمی شود

عنقود برین گفتش از من نغزوه گفت
اوپا بگل تو سر روانی بیاع حسن

خامش که غنچه با تو سخن گو نمی شود
هم قامت تو رول لب چو نمی شود

اوشاه حسن شمس و قمر جا کران او
ای حکم تا بعش بجان گو نمی شود

بالا بهم سرش صنوبر اگر کشد
این ست آرزو که رساند به کوی او
حقا که جادوی ست مجسمه گر نه چون
ایمان دین جان جگر شد چه بستر
اینست آرزو که رساند کوی دوست
ایای نصف شب تا سحر چو آن نگا

بردار در کشید که دیگر نه سر کشد
خاک مرا صبا چو ازین رگ بر کشد
بارگرا ان زلف چنین موگر کشد
دیگر معان چه باده ازین تیر کشد
خاک مرا صبا نه به سر ره گر کشد
در زلف خویش شانه ز سر تا گر کشد

از جور گل شود به نفس قید بلبل
حیف ست حکم آه درون بی اثر کشد

ردیف را سه ممله

رو طبیعت از پیش من آمدی سجا در

جان گیر بخشه و سازد دوا ای در

برراه دیگر چشم و تماشای دگر
 ای بت من فحشیم از تو آنچه خواهم از خدا
 ای همنم سرور رست دارم که با ملت شوم
 از شراب عشق خوددهم هوش کن ساقی مرا
 آسمان دیگری سازم به بحر از دود
 گر براتی و زنجوانی ما و سنگ گشت
 جان دل هوش خرد بر بود کای ای دگر

دل بجای میگیرد و پامیفتد جای دگر
 جز تمنایت نمیدارم متناسب دگر
 در سرم هست از سر زلف تو سودا دگر
 تا دگر نماید بدل یادی از غمهای دگر
 موج زن سازم ز اشک غمش بدیای دگر
 چون سگکیت نمیداریم ما و ای دگر
 بازی بسینم چه بر باید به ایامی دگر

حکم کی پروای تو دارو که دارد ساقیا
 نشه دیگر باده دیگر جام وینای دگر

زفت پیش بصد سحر بیج یک تدبیر
 بکش بغیره ابروی خود مرا قاتل
 سبارکت شود این قصر طبع ای حرج
 بنخواست تا بنویسد ز صورتش بانی

نصیب گشته مرا آنچه بود در وقت دیر
 خدا کنم بدیم سر اگر زنی شمشیر
 بسم ز فیض جنون است خانه زنجیر
 گرفت راه عدم از میان کج شد تقدیر

تو آن نه که رساندم ترا به اوج فلک
 بدر حکم شدی آه از چه سبب تا نیر

ردیف زای معجمه

<p>سر نه زد کار نمایانی هنوز ز رور و هست از پشیمانی هنوز دارم اندر سر پریشانی هنوز مردم و دورت کرد رمانی هنوز بر سر لوح عدم مانی هنوز کفر من دارد مسلمانان هنوز صد چو یوسف هست زندانی هنوز</p>	<p>آه در دل هست پنهانی هنوز دعوی حسنِ بخت کرد آفتاب واله زلفِ پریشانم از آن من ببرد بجز ای عیسی نفس میکشد تصویر آن موی میان عاشقم بر صدف روی بتان دارم آن جستی که در چاهِ قون</p>
<p>گرچه در کویت گدائی میکند هست برین حکم سلطانی هنوز</p>	
<p>زین میکرده صوفیانه بر خیز شوای دل من نشانه بخریز از محفل عاشقانه بخریز ای شمع تو از میانه بخریز</p>	<p>بر خیز بر بهانه بخریز اندازه نگاه او خدنگ است ای شیخ اگر توفیر خواهی پروانه شمع روی یارم</p>

صیاد جهان است خط و قاش بیگانه دهر باش ای شیخ	امی دل زمین دام و دانه بر خیز شود راه آن بیگانه بر خیز
شو سهره عاشقان نوای حکم عشق کن و عاشقانه بر خیز	
برده دلها و نادانی هنوز کرده رنگین ز خون عاشقان دی بخواب خیال آن دین برده جمعیت از دلهای خلق بابت خیم از کتاب گلستان مهربانی کن بیدین رنگدیت عالمی بان شده بر یک نظر غرق شد کون مکان ارض سما کرد باز لعل تو سبیل همی آه در چاه ز خندانش دلم	بوده پید او پنهانی هنوز قاتل من پاک دامانی هنوز رفتم از خود هست نسیانی هنوز زلف بچان چون پیشانی هنوز درس عشق است اینکه بنوای هنوز ماه دارد دایع پیشانی هنوز هست او را عید فریانی هنوز بحر چشم راست طغیانی هنوز هست زین در پریشانی هنوز بچو یوسف هست زندانی هنوز
شاعری و عاشقی بس مشکل است	

حکم باور نامیدانی منوز

ردیف شین معجمه

ماه شین در میان شمس نباشد گو مباح است
 قاتلا بارت بر باری بسکد و ششم کنی
 خود تو از حسن جمال عی جان سر از کور
 کان گوهر است رخسار عرق آمو و تو
 من نمخواهم برهائی تبارک از دام تو
 نامه ام را مسطر از تار برگ جانم بود

گر شب را سحر در بر نباشد گو مباح است
 غمزه ات کافیت گر خن نباشد گو مباح است
 گرز سیم وز تر از یور نباشد گو مباح است
 ای ترادر گوش اگر گو نباشد گو مباح است
 گور اصیاد بان پر نباشد گو مباح است
 گرز تار رشته اش مسطر نباشد گو مباح است

عاشق بکبتاش از او دو عالم هست حکم
 خانه صحرایش را اگر در نباشد گو مباح است

ردیف میم سمله

رخش با چشم حیران باز دیدن آن زود ام
 سرمه را کش تیغ و بسکد و ششم کنی آقا

پیش پایش پند سمل طسید آن زود ام
 بهر این با احسانت کشیدن آن زود ام

بداختا آمدی در دلم نمود کباز در رفتی
انامم که می بلای غبان در گوشه گلشن
به تقدیر شمع بوسه لعل شکر بارش
چو شد او خشکین بر من سوال بوسه کردم
دین گل چشم گل ز گل تو تیر پاک است
چه باشد که سرش گزافند خاک من

کجائی دل بر باروی دیدن زودارم
بزرگ سبزه اینجا آرمیدن کز زودارم
ز باز ارجال و خریدن آرزو دارم
دگر دشنام چند از وی شنیدن آرزو دارم
گل مقصود زین گلزار چیدن آرزو دارم
غبار آسایدانش سیدن آرزو دارم

عشق آن کمان برو کباده گشته اسم حکم
پس تسلیم پیش و خمیدن آرزو دارم

رفت جمعیت دل الو مویان گشتم
خانه بردوش شدم تنه و سر سامان گشتم
عاقبت برده ز جا آرزو دیدارش
در غم لاله رخان طرفه بهاری دارم
یاد کردم ز رخ رنگین خط آمد نپسند
باز خو اهرم ز سر شوق بلای بر سر
بیخ جا خاک نگر و بستر ارم حاصل

دیدم آن لطف پریشان پریشان گشتم
در زیر لطف بتان چه پریشان گشتم
همچو آینه ز رخ دیدم و حیران گشتم
همه تن را غشدم شک گلستان گشتم
دست بر گل دم خار دیدان گشتم
باز باز لطف بتان سلسله صنبان گشتم
گرد بلو دم بسره کوه و بیابان گشتم

گفتگو هست در حکم چشم خوبان
بدستان محبت چو سخندان گشته

عقد بر کشتن من لبست بهم
ترسم آیند دو بدست بهم
در برم یار چو نشست بهم
وه چه افتاد که شکست بهم
خنده زیر لبش منست بهم
شد بلندی تو از پست بهم
ا بر دستان که گمانست بهم

دید سوی من ز دوست بهم
چشم دارم که برینم چشمت
فتنه بر خاست بعالم یک
شیشه از دست نگارین دلم
دهننت هست ندانم پاست
آخر ای چرخ شدی بر زمین
تاقب سین عیان می بینم

بشب وصل ز حکم آن خوش خط
وصله آساشده بوست بهم

کی جفای مست تو بردارم
لاله سان داغ بر جگر دارم
من که بردوش بار بردارم
از دمان تو کی خبر دارم

اگر گشتی یا گشتی تو بردارم
چون ز نامم خبر بلبل وار
پای مالش کین سرت گروم
من که از خویش ببا خبر دارم

بس بیا انتظار تا به کجا
بس خسته تکیه چون زخم

صورت چشم باز در ام
که به زانوی یار سرد ام

حکم طوفان نونموده بیا
ظنک اشک بدگسرد ام

دل بپوش بسته ام تو قیر پیدا کرده ام
ا بر شد اور دباران کرده پید اخرج نو
پاره پاره شد ولم و عشق آن زگر گرسپه
ترک من آمدی اران جانب صحرا بصدید
کرده مجروح ای قاتل به تیغ ابرو
گر تو منی ز منی یک تیر نگله برو کمان
با صبا کردم گز نهان شدم مانند بو
نقد جان دل بر او دادم بر لب بوسه

خود ز دست خود باز نخیر پیدا کرده ام
اشک آه طرفه پرتا شیر پیدا کرده ام
خاک خود را کرده ام اکسیر پیدا کرده ام
دید سویم گفت من نخیر پیدا کرده ام
من تن زنان زخم صد شمشیر پیدا کرده ام
من یک بی هزاران تیر پیدا کرده ام
جا بدست آن گل از تدبیر پیدا کرده ام
چند دشمنی ران تو فر پیدا کرده ام

آینه داری نمودم پیش آن آینه رو
رو برو جاسم از لغت در پیدا کرده ام

یهودی نه تر سایم جدا از انیم و آنم

مسلمان کافر من پندارد و کافر مسلمانم

جفا کردی ملک کردی پکردی سیک جانم
 از آن وزی که من البته گیسوی جانم
 چو پی می رس از من لاج زان
 که اختر شاری مهربانی کرد و گفت آری
 سیکاری از من سه از نعل تو بگرفتم
 چه سالان که دهام نگر که شد در عشقش
 ای کیتای دو عالم ایادارم سرکاری

دلم بزدی کردی لدی جان جانم
 کجا جمعیت خاطر پشیمانم
 همین دانه همین دانه کز و چیزی نمیدانم
 بسین این باه و انجم را بسین بی آفتابم
 بساز از لطف خود ز خیر خواهی ز بندم
 سر سامان جی پرسی بی سرگردانم
 کی گویم کی جویم کی خوانم کی دانم

نه چون وز قیامت سرخرو خیرم بیکم او
 که من کمتر غلام حضرت شاه شهیدانم

در دل از زلف تو ای یاد غباری دارم
 رشک گلشن شده بزلف دلم ای بلبل
 و اسن بخت فلک است بدی سوزانم
 و باغ داره دیدن لاله گل از حسرت
 هر نفس بسکه گل روی تو یادم آمد
 گاه فکر خط او گاه خیال رخ او

بجگر از خلش بره خاری دارم
 من به عشق گل و پی بهاری ارکم
 ز آتش سحر تو آبی چون شراری دارم
 تا بدلی وقت تماشای عذار می ارکم
 همچو بلبل برفتن از زاری دارم
 عمر گذشت که این بلبل نهاری ارکم

رتبه ناجوری بهر من آید ای حکم
 که بسرگردره شاه سواری دارم

از ضعف می آه کشیدن نتوانم
 گفتا که برخ پرده کشیدن نتوانم
 صد حیف گل روی دیدن نتوانم
 کالای صال تو خریدن نتوانم
 شش آید و آن قصه شنیدن نتوانم
 جامی از شراب تو چشیدن نتوانم

سوزم بپیش عشق و طمیدن نتوانم
 گفتم رخ تابان تو دیدن نتوانم
 در خواب شوم خار و بدامان تو غلظم
 چون نقد روان عمر روانم رود از دست
 گویند اگر قصه زلفش به شب بجز
 مست می عشقم بروای میچونه آب

پایبند نمود دست سیر کیو صیاد
 ای حکم چه سازم که پریدن نتوانم

سر نگرود هر سحر گوشور با محشر کنم
 با صنوبر قاشق از چهره همسر کنم
 لخت دل العلی سازم شکاک گوهر کنم
 سر نگویم قاتلا کو طاقتی سر بر کنم
 سازم سپند اختر و خورشید را محجر کنم

قصه شام فراق زلف را اگر سر کنم
 فی خرامانست فی موزون و تین محجل
 هست تنهام او را بدندان و لبش
 زیر بار منت ابروی تو گشتم چنان
 بر زخم چشم زخم بدنی آن ماه رو

اعتباری نیست که بر سوز من مگردد ترا چاک سازم سینه پر داغ را محض غم

رای پست حکم میخواهم دو بالا تر شود
وصف بالا اینچ باشد زان دو بالا کهنم

بر بود دل و خبندارم	جان هم رفت و جگر ندارم
آزاد ز دامم کرد صیاد	افسوس که بال پرندارم
دارم چند استخوان بد افسوس	پیش سگ او گز ندارم
با سیمبهران مدام شادم	غم نیست که سیم وزر ندارم
بخشید متاع دولت عشق	آسب که دروا اثر ندارم
در حجر جان ز تن جدا شد	قاتل چه بری که سر ندارم

پر دانه بر شمع سوزد و حکم
سوزم در جبهه و پر ندارم

تجان باو فادانسته بودم	بد نیست آه نادانسته بودم
شدی بیگانه ای یار بیگانه	ترا من آشنادانسته بودم
دانش نامور کرد است و رش	ترا عنقا کجا دانسته بودم
نمان می دیده درین شمع را	حبابی من ترادانسته بودم

بدست رنگین عاشقان است

نفس رنگ حسادانسته بودم

نگردی دلدی بزدی دل حکم
جفا کردی وفادانسته بودم

نه زلف لطف شکر دارم نه ذوق نجسین دارم
نه دل در بر بخودنی دل از نگوین دارم
مدام از وصل او شادم نه منم منم چون مجنون
منازای لاله بر یکسایغ کز بهر گل و
تو چشم خشمگین روی دارم چشم لطف تو
سخن چون آن زمین گویم خوراه عدا
بر است رفت جان از تن نجس جان کز
ستاع من کج بود خطا او زده است
بیارای بر رحمت تانستید گو عصیانم

هوای بوسه لبهای لعل و شکرین دارم
از آن سبز زانده زین بانه آن از منم دارم
اگر دور یار از خیال او تو منم دارم
ببین در سینه ام صد داغ پنهان دلکش دارم
مفرا چشم بوشی جان من جان جزین دارم
گمان دارم ز بود او ز نابود شدنش دارم
بیان بشین دور در بر کمان بکین دارم
به بخششی با نه بخششی من اگر دارم عهد دارم
پریشان از هوای خسته خال زینم دارم

سلیمانم نمودی کتده تا نام او بر دل
به حکم او هماناوه چه خوش نام و نگین دارم

دلم چو شیشه توئی سنگدل چه چاره کنم
اگر زمین کج زد دست تو پاره پاره کنم

تو منع می کن ای شیخ کی شود از کس
نه سیرت کم شود از یک و نه کم سیرتت خواهیم
بمان است که این زمانه خردیست

که او بود بکنارم ز سه کناره کنم
که جمله سیکده را از معان اجاره کنم
تو بار قیبت نشینی و من گواره کنم

دو نقطه پیش شود از جهان بر در حساب
گناه خویش من آنگاه که نظاره کنم

چو مجلس سید حال درونم
تو انکار کردی رنگ احسانت
نه کردی تو پابند عشق و نیت
کجا بودیم و هم ندانم کجا
سازند به دلدار کو بهدم من
بگفتا صنوبر بر سر و رویم
بدام بیان لعل و شوق رخ
دلیم هست مسموم افش بلفش

که او شد درون من از خود بوم
رودست تو نبود اشبات خونم
زیهسته عدم را شدی بهمنوم
چه گویم چرایم چه خونم که خونم
نه گوید از آن شوخ حال بوم
نه از سر کشانم ترا سز گویم
نه دانم چه آید ز بخت ز بوم
چه خیزد فسون گر اثر از فسونم

دگر مرده آمد ز یاد باری
چه سازد ندانم حکمش خونم

شرع عشق تو ای گل کفیم وستم
 بخانه ام تو ز مهر آمدی شرف داری
 کجاست فرصت بیکدم در این بطریق
 بجمده شده قلم ز تیغ ابروین
 سپهر طالع شکست دل ای شمع
 بصد خلافت که کردی از وعده زودا
 ز دم پیاله بگلزار با من رویان
 زن شکن چو بسین و کین دل شکن

ز نوشتن خبری نیستم که چون هستم
 بر اوج آفتاب امروز طالع پستم
 بر آب مثل جوابی چه خمیه بر بستم
 ز دست جو تو ای پیر خردارستم
 هم پیر که در آن تو هستم ز جمله تشکستم
 باین خم شمم که زودی باز دست بردستم
 بهار آمده ای شیخ تو به تشکستم
 گسسته از همه جان با تو پیوستم

منازیح برین مهفت خانه گزگشت
 هزار خانه درین جاشکستم و بستم

ردیف نون محبسه

دار کمال شدن باز زین سپان ساختن
 میتوان از جور دلمدار ایشان ساختن
 سوختن در آتش بجز این بهایش نیستن

هست هر آن گشتن خود را ایشان ساختن
 باز با صد لطف دیگر جمع توان ساختن
 تا وصال از شوی درین ساختن آن

شمع سان بگدختن روانه و شوق اسون
 روز بالینیم طبیب آمد مسیحای دگر
 نیک باشد ربط از طفلان لا مشرب را
 داغ بار داغ دل افزایم کل صد بر آ
 سجده بروی روی ر میسازم ام

لششش با ختن کار نمایان ساختن
 در دم از تو به بخوابد شذر در آن ساختن
 فی بیند و ساختن فی با مسلمان ساختن
 به گلگشت تو میخوانم گلستان ساختن
 چون کعبه رفتن چون حفظ به ساختن

گو بطفل اشک تا افشان ساز در از ما
 حکم چون گنج دهن بالیست پنهان ساختن

ردیف و اوهمسله

تا رخ یار بود صبح نمایان از تو
 ستم جو روز جفا مهر و فاع عجز و نیاز
 بشب وصل کشاتی گره از زلف رسا
 می برد غنچه بستو ز بویت بوته
 کبک مانده که بسار شد از رفقات
 مرغ و زلف تو نازم که بزعم گردون

شام پیداشده امی لفت تیران تو
 این ز من آید و حاجی بان جهان آن از تو
 گشت جمعیت دل بان ز ریشانشان از تو
 هست ز گینگی گالی گل خندان از تو
 پا بگل شد بچمن سر و خرمان از تو
 دمبدم صبح و مسایه نمایان از تو

حکم کردی و ز گشتی نفسی محکم

ساختم ساختن ای حکم بهرمان از تو

عیب است گفتن چشم تو آید
اشکم روانست و در گریه آید
چون باریا بجم در بارگاهش
گفتم روانست جانم به بخت
باشد مکین کی آن جان جانان
توانگارست و ساقی گلشن
در زیر بر درش حال است پیدا
در باغ آفاق بسته هم
یکشای پروبال می طایر دل
وارد میانش طرفه کرشمه

اینست مردم اینست جادو
چشم وصال است فال است شکو
نه زربستت نه زور بازو
گفتا بیای بے دیگر درین کو
قصر دل ما عالی ست بی او
گردست با هم وقت ست و قابو
در کعبه گردید چون دخل بندو
گلر دست با ما در غنچه چون بو
دام بلا بست هر تار گیسو
بسته جهان او خود هست کجیو

دلماهی عالم مستوم شد حکم
مارست و کردم این زلف و ابرو

دلیل دست بجای کردل بازده
ترسم از دست تو ای جان کین نیاز ده

ست من کو کجی رفان تو نه صبارده
 سیکشتی بهر چه شیر که زخم کاری است
 گرنه جان بخشی ما بود ترا پیش نظر
 رسن از زلف بدست آرسی بهرام
 بان مشوق تلخ ز عاشق که شیرین سخن
 سوی خود بین خدایا بل خود در با
 و سنی نیست که چون دلیلی به ثبوت

چون بر قمار به اندازد گر بازده
 قاتل از غمزه ابرو که تو ما را زده
 پشت پا چون حلت میسر بازده
 گرنه چاه دقشش دست تنازده
 حلقه در گردن طوطی شکر خازده
 از چه رو در حرم و سر به کلی سازده
 سخن هست که در پرده باختر خازده

راست گویم که کی بر سر طلب زبید
 گو که اسی حکم تو صد گوی به بالا زده

مازوان ماه تیر نظار
 پهلو من بیاد می به نشین
 یا بکش یار ما کن ای صیاد
 چه بود گر کنی تو دل جمع
 دیده از اشک شد عین حوض
 راه بروم بخانه خستار

چون کتان سینه گشت صد پاره
 هست مفضل دلم چو گواره
 جان بلب هست مرغ بچاره
 والله زلف هست آواره
 سوی مرغان در دست تواره
 کرد بے راهیم مرا پاره

تا شود تحت حکم تو دو جهان

کن دلا ضبط نفس اتا ره

که برخ گیسو پریشان کرده
شده سواران گرد راهت گشته اند
در رمی ای آه بگذشتی ز چرخ
بهست رشک باغ رضوان وی تو
بس بگو چون بر سوال بوسه ام
انجم از بالا به پستی در فتاد

صید و لهارا تو سامان کرده
تا سمند ناز جولان کرده
مرحبا کارن سایان کرده
چون ز گلشن گل بدامان کرده
خنده زیر لب تو پنهان کرده
ای چو الب زیر دندان کرده

ای جناب فیض از فیضان خود

حکم نادان را سخندان کرده

بتان را گروفا بودی چه بود
زبان من ز حرف آشنائی
به انخا عالمی را کرده معدوم

و گرترس خدا بودی چه بود
اگر نا آشنا بودی چه بود
و نهن گریه ملا بودی چه بود

کشیدم آنچه رحمت بهزان بت
بدستم ای جنون بر جای زنجیر
رخت رامه کند آئینه داری

اگر بر جند ابودی چه بودی
گر این خدمت مرا بودی چه بودی
گر این خدمت مرا بودی چه بودی

نے مردم به عشقش تا قیامت
به حکم گرفتار بودی چه بودی

ولم رامی زباید دل ربانی
ز خود در ختم به سود آئی تو بخت
مرا بیمار کرد آن چشم بیمار
چه می پرستی حال پانچ عالم
شود روز قیامت اگر شب بجز
به مینداه را چون آن عبادت

نگاری چایی شیرین آدا
من گمراه را شور ه نمائے
مسجی جز نگاہے کو دو آ
نشان ہم نیست از خاکم بیائے
ز زلفش سر نمایم ماجرا
نقاب روز مستابی رو آ

شوم ای حکم چون محکوم دنیا
که هستم طایع فرمان رو آ

رفت بهیرون لاله تیر کے
سکین بوم بونج بخت

وہ چه شد جان شدہ پنجر کے
کشم آسندہ آسیر کے

سود من کشت نه تدبیر کے	ہمہ کرد انچہ مسیحا دست
دبیدم زلف گرہ گیر کے	می شود ساساہ ری پای دم
زخم از بروی شمشیر کے	نیم جان ندم کاری ز سید
جان بتاب ست ز تقریر کے	چارہ نیست بجز عبرت شکیب

ہرچہ بنوشت قضا زان نشود
بیش و کم حکم زلفت دیر کے

بصد آمدی آن لطف جنبان ساختی رفتی
 بیکدم نیم جان کردی چه سامان ساختی رفتی
 نسیم آساز پیش من گذشتی چون نوای گلرو
 دل پروانغ را رشک گلستان ساختی رفتی
 بجمع عاشقان نشستہ ای جمعیت دلہا
 کشادگی لطف و جانہا را پریشان ساختی رفتی
 تمنا بود شبنمی و یا نوحہ بر عہہ نوشم
 چه بد عمدی نمودی می فنجان ساختی رفتی
 یک پای و سران حکم تو بود شادہ از عمر
 خرومان آمدی منت فروان ساختی رفتی

به تیغ ابروت تکلیف جنبش نیست در کار
ندارم هیچ گاه ای خازن سوس و قمر کاری
ز غمست بر بادوش خود که سیدارم همچو ام
چو زوری گریه دل سوزی غاشقانت یا
غبار آساشدم بر چرخ رفتم ابر گردیدم
خوابتی و بکشادی و صد جور بر مردم
فقط من غمتم باشد هر ماه هم یکسره

بیشیت خود شود حاضر سر مرا هست در کار
بیازد زلف عارض هست بر شام سر کار
غمم با مال تو دیگر نیدارم ز سر کار
خزاشک و آه نبود در جهان از خشک و تر کار
نیستم موم بس شامم که خاکم کف بر کار
ز خون عاشقان داری نگارین مگر کار
بگرد نقطه خال تو سرگردان چو پر کار

مرا از دولت عشقش لب خشک است چو چشم تر
ندارم در جهان ای حکم من از بجز دیر کاری

ای بت نمی نزد به در خود ستا
ز هزار آشنای شوم از یگانه
با غیر دوست گشته ای دشمن وفا
پنهان ز انفعال شود مهر و سما
حاشا که سوی قبله گم سرفرو کنم
ره گم نموده ام بخيال و بان یار

ختمت بر تو دلبری و دلربائی
بیگانه باشم و نکنم آشنائی
با دوستان نشد ز تو مجز بیوفائی
پیش رخ تو مره نکت در نهائی
بر آستان یار کنم چهره سائی
ای خضر پخت بکن ره نساائی

گوئی سخن بر صفت باطن مجال نیست
ای حکم بیک فکر ترا کورسانی

زیر افلاک سپهر دگری بایستی
زاهدان را سه عشق کمری بایستی
دود آه دل ما را شکر بایستی
مگر از بے خبریش خبیر بایستی
اشب آن ماه رخ می سپری بایستی
چون توهای باد صبا نامه بر بایستی
شام حیران مرا هم سحر بایستی
از برای هدفت او کس بایستی
گاهی ای ترک ازین ره گزری بایستی
زان سنوک فخره نشتری بایستی

دود آه جگری اوج گری بایستی
هم درین هستی خود سر عدم سیکردند
برق سان در نفسی سوختنی خرمین بجز
کرده عشق دهننت بی خیرم از عالم
پر تو افکن بفلک ماه تمام ست اوج
نار و صل تم بر ورق گل کردم
سر شدی قصه زلفش کس در راست
بیزند تیرنگه ترک کمان آبرویم
عمر گشت که خاکم بر بهت افتاد
بهر قصد دل سودا ز دکانت ای چشم

برو فایت ز زبان جو ره جبارفت لپی

باری ای حکم ترا داد گری بایستی

بکش لب چنان فزا تو داری

در دسه و درم و دالتو داری

عشق زلف دو ما تو داری
یک شمشیر عطا کن به ما هم
خواهیم ز خدا ترا چو خواهیم
دارد شوخی نه جامه گل
جاد رکفت پای خود عطا کن

ای دل سرد ربلاتو داری
بولیش با دو صبا تو داری
ای عمر اگر وفا تو داری
آن رنگ که در قبا تو داری
خون من اگر و اتو داری

داویم سرد در وفا حکمت
داری کار جفا تو داری

ای که با حسن داد و چو شمس و قمری
کی ز تو و عده ایفا شود ای شکری
بار قیسان تو به صد و لجمعی ساخته
خفت صدیاد و نفس باز شد آفرغ اسری
مان نگوار که پرورده چشم بست
و اسن حرج فراز است بسوزان بس

از غلامان تنی غلامان کینه است پری
کی بیای که بنیم در رهت از دمی پری
باسن اینی زلف عطا کرده آفتاب سری
تا بود طاق پر داز به فرصت پری
طفل اشکم ز کنی راز مرا پرده دری
وست چای بزنی آه اگر پرازمی

هم بران فتنه به پر خطر ای حکم مخواب
باش چید ز غفلت که براه سفری

روی تو مصحفی است صنم از روابی
 عیش شب وصال چشمک در مکت
 یکجان دو قلوبیم من و یار تا که هست
 از دست یار جگر غم کافیت ساقیا
 مانند تم تشنه بر درت اسی پیروزش
 دل برده و جان به سپردم به بحر تو

تفسیر آن بود خط و ابرویت آیت
 درد و غم فراق ندارد و نمایت
 از قیاسان و زلیله حکایت
 مار اسبو خشم نه نماید کفایت
 از صاف و در و هیچ نکرده می عایت
 آخر گلبه لطف ترا صفت نمایت

گم کردم کج راه به عشق میان او
 ای زلف کنتی ست گنی گریه ای

باغی خوری شراب تا که
 بر ماه رخت نقاب تا که
 بر حسن منازا پی پری رو
 ماهی شده مهربان نه گشته
 هشیار که بمرهان به رفتند
 در گریه گذشت آیم از سر
 یاران مستند و حالم مردم

سازی تو مرا ثباب تا که
 بے مهر ز من حجاب تا که
 این دولت دین شباب تا که
 ای ماه جبین عتاب تا که
 اندر سغیر بخواب تا که
 چوشت چشم پر آب تا که
 بروی ساقی عتاب تا که

تاریخ طبع از جناب الاحتساب رشید مجتهد اوراجه گرهاری پرشاد
 صاحب نبی اجهیه و تخلص بانی کاریتیه سینه و حکم اعظم حیدرآباد کرد

شددین آوان کلام فارسی حکم طبع	بعد از اعمار عجز فکرش زنده گردیدند
از لب الهام این تاریخ باقی گوش کرد	طبع شد دیوان حکم شاعر سجزا

قطعه تاریخ طبع از منشی دوار کا پرشاد صاحب افق کالیتیه سینه
 مالک نظم اخبار لکھنؤ محلہ نوبت

انجا پرشاد اہل انشا اہل نیش اہل ہوش	کز کلاش بادہ خوبی بجام پارسی
نیست در گلزار فانی ذات او باقی نگر	از کلام بل نظیرش زنده نام پاره
طبع چون از جگر باقی گشت این دیوان و	ہر سخن دان مستفیض از فیض علم

نور رقم کلک افق مصراع تاریخ شیع
 یادگار از حکم این مؤذن کلام پارسی است
 ۱۲

کتب خانہ
جامعہ کائنات

۱۔ اردو میں نثر کا مطالعہ
۲۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۳۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۴۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۵۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۶۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۷۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۸۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۹۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

۱۰۔ اردو میں نثر کا مطالعہ

